



**خواب مامان**

مامانم می گفت:  
خواب می دیدم بچه شدم  
مثل گل باغچه شدم  
ببرهن چین چین پوشیدم  
دنبال توپم دویدم  
اما وقتی بیدار شدم  
دیدم که بچه نیستم  
یک گل باغچه نیستم  
خودم یه بچه دارم  
گل توی باغچه دارم  
بچه ی من گل منه  
قمری و بلبل منه

**آخرین آرزو**



یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود  
در یک شهر بزرگ ، پیرزنی تنها در یک خانه  
کوچک زندگی می کرد. او شهیا تشکش را کنار  
پنجره پهن می کرد و می خوابید.  
می خواست از پنجره آسمان را ببیند، اما  
آسمان شهر پر از دود و غبار بود و ستاره ها  
دیدن نمی شدند. یک شب پیرزن به یاد  
روزهای کودکیش افتاد که شهبای تابستان با  
خانواده اش روی پشت بام می خوابیدند و  
ستاره ها را می دیدند و می شمردند. آرزو کرد  
ای کاش می توانست یکبار دیگر ستاره ها و  
پرکشیدن شهاب ها را ببیند.  
دلش تنگ شد و آه بلندی کشید. شهاب  
کوچکی که از خانه اش فرار کرده بود و  
می رفت تا در گوشه ای از آسمان خاموش  
شود، آه او را شنید. ایستاد تا ببیند چه کسی  
آه می کشد. پیرزن را دید که چشم های  
کم فروغش را به آسمان دوخته و در حسرت  
دیدار ستاره ها آه می کشد. شهاب کوچولو  
دلش به حال پیرزن سوخت و به فکر افتاد که  
قبل از خاموش شدنش پیرزن را خوشحال کند.  
او کنار پنجره رفت و توی اتاق پیرزن سرک  
کشید. پیرزن با دیدن او جیغ کوتاهی کشید.  
آخر باورش نمی شد که از میان آن همه دود و  
غبار بتواند چنین شهاب زیبایی را ببیند.  
شهاب کوچولو چندبار دور خودش چرخید  
و بعد به آرامی پر کشید و به سوی آسمان  
رفت و خاموش شد. پیرزن چند لحظه بهت  
زده سر جایش بی حرکت ماند. هنوز هم باور  
نمی کرد که که شهبایی را اینقدر از نزدیک  
 دیده باشد. او زیر لب گفت: «خدا یا برای همه  
چیز از تو سیاستگزارم. از این که تا این لحظه  
چشمانم را بینایی دادی تا زیباترین مناظر را  
بینم، شکر گزارم. من دیگر آرزویی ندارم.»  
آنوقت چشمانش را بست و برای همیشه به  
خواب رفت.

**حل جدول شماره ۶۸۲**

|   |   |   |   |   |   |
|---|---|---|---|---|---|
| د | ت | ر | م | ن | ی |
| ر | م | ن | ی | د | ت |
| ن | ی | د | ت | ر | م |
| م | ن | ی | د | ت | ر |
| ر | م | ن | ی | د | ت |



**حل جدول شماره ۶۸۲**

|                |                |                |          |
|----------------|----------------|----------------|----------|
| سال بنون باران | ورزش بهلولانی  | حرکتی در شطرنج | آب دهان  |
| پایوش          | برگ برنده      | مرد            | نوعی شبی |
| ولی            | از نام های خدا |                |          |
| غول برفی       |                |                |          |

منبر سادات ذوالفقاری اجلال منش - فاطمه مظفری - فائزه مظفری

**مار زنگی**



از دم خوشت آمد؟» مارمولک جواب داد: «بله، دم شما خیلی قشنگه، صدای خوبی هم داره.» مامان مارمولک گفت: «دست درد نکنه خانم مار زنگی!» مارمولک پاسخ داد: «ببخشید به جای دست درد نکنه، بهتره بگم خیلی ممنون.» خانم مار زنگی با خنده از آنها دور شد و به سمت خنده اش گرفت. بچه مارمولک هم خندید. مامان مارمولک گفت: «شما دوتا به چی

**خرگوش سفید، خرگوش سیاه**



رسیدند. خرگوش سیاه گفت: «وای الویها!» خرگوش سفید گفت: «فردا زود بیا.» خرگوش سیاه خندید و دوید. خرگوش سفید هم دنبالش دوید. آنها دویدند تا به درختی رسیدند که روی شاخه های آن چندتا طوطی نشسته بود. خرگوش سفید گفت: «وای جقدرد طوطی!» خرگوش سیاه گفت: «بیر تو قوطی!» خرگوش سفید گفت: «چی گفتی؟» خرگوش سیاه گفت: «یه وقت نیفتی!» و دوید. خرگوش سفید دنبالش دوید.

**شهر رنگین کمان**



همان هنگام، به کارگران همه کارخانه ها چه زن و چه مرد، همین احساس دست داد. کارفرماها که دیدند کارگران دست از کار کشیده و سرفه می کنند، عصبانی شدند و سر آنها داد کشیدند؛ اما لحظه ای بعد خودشان نیز به سرفه افتادند و چشم هایشان از زور سرفه پر از اشک شد. یکی از کارگرها گفت: «ماشینهای ما سالیهاست که کار می کنند، شاید فرسوده شده اند و دود سمی تولید می کنند، بهتر است برای مدتی آنها را خاموش کنیم شاید حالمان بهتر شود.» همه با موافقت کردند.

**اسامی دوستان گلدونه که جواب درست داده اند**  
تهران: طاهای عبدلی - فاطمه و مهسا بلغار  
رامسر: مانی راد پور - آوا رحمان پور  
ایلام: زهرا سوخته - طاهای سوخته - حدیث حاتم  
پاکدشت: زهرا محمودی  
ساز: فرانک و هستی یاسمی عبدالملکی

**دوستان عزیز و دوست داشتنی گلدونه**  
با توجه به استقبال بسیار زیاد شما از صفحه گلدونه و تقاضای فراوان برای درج اسامی همه دوستان اعلام می کنیم که به دلیل محدودیت فضای صفحه امکان چاپ اسامی همه دوستان عزیز را نداریم و از این به بعد در نظر داریم فقط اسامی آن دسته از دوستان را درج کنیم که **آثار و پاسخ صحیح چستان و جدول** را به دفتر روزنامه ارسال می کنند.  
دوستان گلدونه لطفا جواب های خود را از این هفته به بعد به سامانه جدید روزنامه صفحه گلدونه ارسال نمایید.  
۳۰۰۰۱۴۱۴۲۶

یک روز گرم تابستان، خانم مار زنگی از خواب بیدار شد. دمش را تکان داد و راه افتاد تا برود و کمی گردش کند. همین طور که بدنش را روی زمین می کشید و جلو می رفت، به تخته سنگی رسید که مامان مارمولک و پسرش روی آن نشسته بودند. مامان مارمولک همین که چشمش به مار زنگی افتاد، صدازد: «سلام مار زنگی، داری کجا میری؟» مار زنگی فش فشی کرد و جواب داد: «علیک سلام، میرم کمی گردش کنم.» مارمولک گفت: «پسر کوچولوی من امروز خیلی بد اخلاقه از خواب که بیدار شده، اخم کرده و حرف نمی زنه. یه کم دمت را برایش تکان بده شاید خوشحال شود و بخندد.» خانم مار زنگی رو بروی آنها تکان داد. زنگوله های دمش مثل جغجغه صدا کردند. بچه مارمولک به دم او نگاه کرد و به صدای زنگوله ها گوش داد و از آن صدا خوشش آمد. سنگ پایین پرید و کنار دم مار زنگی ایستاد و شروع کرد به خندیدن و شادی کرد.  
مار زنگی از او پرسید: «مارمولک کوچولو،

خرگوش سفید به خرگوش سیاه گفت: «یا بریم گردش.» خرگوش سیاه گفت: «کجا بریم؟» خرگوش سفید گفت: «توی جنگل.» خرگوش سیاه گفت: «باشه، بریم گردش کنیم، بازی کنیم، دلهامونو راضی کنیم.» آنها راه افتادند و رفتند تا به جنگل رسیدند. یک درخت نارنج را دیدند. سنجاب کوچولویی روی درخت نشسته بود. سنجاب کوچولو آنها را دید و صدا زد: «خرگوش سفید، خرگوش سیاه سلام، نارنج دوست دارید؟» خرگوش ها جواب دادند: «سلام، بله دوست داریم.» سنجاب کوچولو یک نارنج چید و به طرف آنها انداخت و گفت: «بگیرید که اومد.» خرگوش سفید پرید و نارنج را گرفت و به خرگوش سیاه داد. آنها با هم گفتند: «دستت درد نکنه، سنجاب مهربون!» خرگوش سیاه نارنج را پاره کرد. یک قاقج به خرگوش سفید داد و یک قاقج هم گذاشت توی دهن خودش. خرگوش سفید نارنج را خورد و گفت: «وای چه ترشه!» سنجاب داد: «بخور تا شکمت پر شه!» خرگوش ها خندیدند و از سنجاب خداحافظی کردند و رفتند تا به یک بوته الویبا

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود در زمان های قدیم، در گوشه ای از این دنیا شهری بود که مردمش در کار و صنعت بسیار موفق بودند و کارهایشان را به وسیله انواع ماشین ها انجام می دادند. این مردم پرکار و جدی و برای کار و تلاش اهمیت خاصی قائل بودند، برای همین در این شهر هیچ انسانی بیکار نبود. هرکس به اندازه توانایش کار می کرد. عده ای در کارخانه ها وعده ای در مزارع کار می کردند تا رفاه و آسایش را برای همه به ارمغان بیاورند. مادری بچه های کوچکشان را به مهدیایی می سپردند که دایه هایی دلسوزتر از مادران، در آنها از بچه ها مراقبت می کردند. بچه ها شیرخشک هایی را که به دست دایه ها در بطری های تمیز و عاری از میکروب ریخته می شد، با اشتیهای کامل می خوردند و روز بروز تپل تر می شدند. اما پدرها و مادرها فرصتی برای دیدن بچه ها و بازی با آنها و مشاهده رشد خوبشان نداشتند؛ زیرا آنها همه کارگرانی جدی و پرکار بودند و آنچه اهمیت داشت، تولید وسایلی برای رفاه و آسایش هموطنانشان بود، نه چیزی دیگر...

سال های سال مردم این شهر با همین روش به زندگی ادامه دادند. یک روز زن جوانی که پای ماشین بافندگی ایستاده بود، ناگهان به سرفه افتاد و احساس کرد نمی تواند نفس بکشد. درست در

**چستان شماره ۶۸۳**  
اون چیه که خیلی تیغ داره ولی نه ساقه، نه برگ و نه ریشه داره؟  
**جواب چستان شماره ۶۸۲:**  
چون جمعیت مردم چین بیشتر از مردم ژاپن است  
**برنده جدول و چستان شماره ۶۸۲**  
آوا رحمان پور از رامسر  
حدیث حاتم از ایلام

**دوستان گلدونه**

آذربایجان شرقی - تبریز: یاسین پور حمید - الیسا نامری - امیر رضا جملی  
آذربایجان غربی - ارومیه: فاطمه اکبر پور - سعید جبار پور - محمد باقر جبار پور - سامان جبار پور  
اصفهان - اصفهان: بهار مظاهری  
ایلام - ایلام: زهرا سوخته - طاهای سوخته - حدیث حاتم - هانا حاتم - هلیا حاتم  
تهران - تهران: سنا شمس عقیلی - محمد سعید آقایی - فاطمه سادات هاشمی - سلیمان بلغاری - عسگر ابادی - محمد مهدی جوینی - احسان کتابچی - طاهای عبدلی - مریم مشهدی - فاطمه بلغار - مهسا بلغار - صفا قاسمی - یلدا قاسمی  
تهران - پاکدشت: احسان مرادی - زهرا محمودی  
خراسان جنوبی - طبس: محمود زنگویی - احمد رضا زنگویی - نفیسه زنگویی  
قزوین - قزوین: فرار شجاعی - علی خیر خواه  
کرمانشاه - کرمانشاه: مهدی مرادی نور  
گیلان - رشت: آرمین خلیلی - سجاد عربانی مستقیم - مینا عربانی مستقیم  
گیلان - رستم آباد: مهدی دلیری کلوزری  
گیلان - رودسر: سینا رحمانپور - سیهر رحمانپور  
گیلان - فومن: غلامرضا نادم - ستار سیفی زاده  
مازندران - ساری: آرمین خلیلی - هستی یاسمی عبدالملکی - فرانک یاسمی عبدالملکی  
مازندران - رامسر: مانی راد پور - آوا رحمان پور  
یزد - یزد: سعید محمد رضا حکیمیان - کیمیا بردستانی  
اسلامشهر: ستاره پوره  
اهر: اکرم حسین پور  
شوط: مانده زمانی

**پیرزن و کلاغ**



یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. یک روز کلاغ خسته ای به خانه پیرزنی رفت تا در کنار باغچه کوچک او بنشیند و خستگی در کند. در باغچه سبزی خوردن کاشته بودند. کلاغ هوس کرد چند تا تربچه از زیر خاک بیرون بکشد و بخورد. او سرگرم نوک زدن به خاک ها بود که پیرزن از اتاقش بیرون آمد و او را دید. پیرزن وقتی متوجه شد که کلاغ دارد خاک های باغچه را زیر و رو می کند، عصبانی شد و لنگه قفشی را به طرش پرتاب کرد. لنگه کفش به بال کلاغ خورد و چندتا از پرهایش ریخت. کلاغ که بالین کار پیرزن حساسی ترسیده بود، با وحشت به هوا پرید و روی پشت بام نشست. پیرزن هم به کنار باغچه اش آمد و همین که دید آسبمی به باغچه اش ترسیده خوشحال شد و نفس راحتی کشید. بعد هم به کلاغ که لب بام نشسته بود، گفت: «این دفعه آخرت باشد که به باغچه من چه نگاه می کنی. این دفعه فقط چندتا از پرهایت را از دست دادی، اما دفعه بعد سرت را هم از دست خواهی داد.» کلاغ که کمی آرام شده بود، قار قاری کرد و گفت: «ای پیرزن، من که کار بدی نکردم، گرسنه بودم و هوس کردم که یک تربچه کوچولو بخورم. داشتیم به خاک های باغچه نوک می زدیم که تو غافلگیرم کردی و زدی پرهایم را ریختی.» پیرزن جواب داد: «من دوست ندارم کسی بی اجازه به باغچه من دست بزند و تو این کار را کردی. برای همین من ناراحت شدم و لنگه کفش برایت پرت کردم.» کلاغ سرش را پایین انداخت و گفت: «ای پیرزن مهربان مرا ببخش. قول می دهم که دیگر از این کارها نکنم و به چیزی که مال من نیست، بی اجازه دست نزنم.» پیرزن گفت: «من هم ترا می بخشم و به یک عصرانه دعوت می کنم. بیسا پایین تا به تو یک غذای خوشمزه بدهم.»

کلاغ با خوشحالی قار قار کرد و دوباره به کنار باغچه پرید و ساکت و آرام منتظر پیرزن ماند. پیرزن کمی نان و پنیر و سبزی آورد و به کلاغ داد. کلاغ غذایش را خورد و از پیرزن تشکر کرد و به خانه اش برگشت.